

حانوسل و خرنل



حانسل و گریتل

نوشته: ویلیام و جاکوب گریم



Contents

فهرست

صفحه ۳

هانس و گرتل

صفحه ۲۹

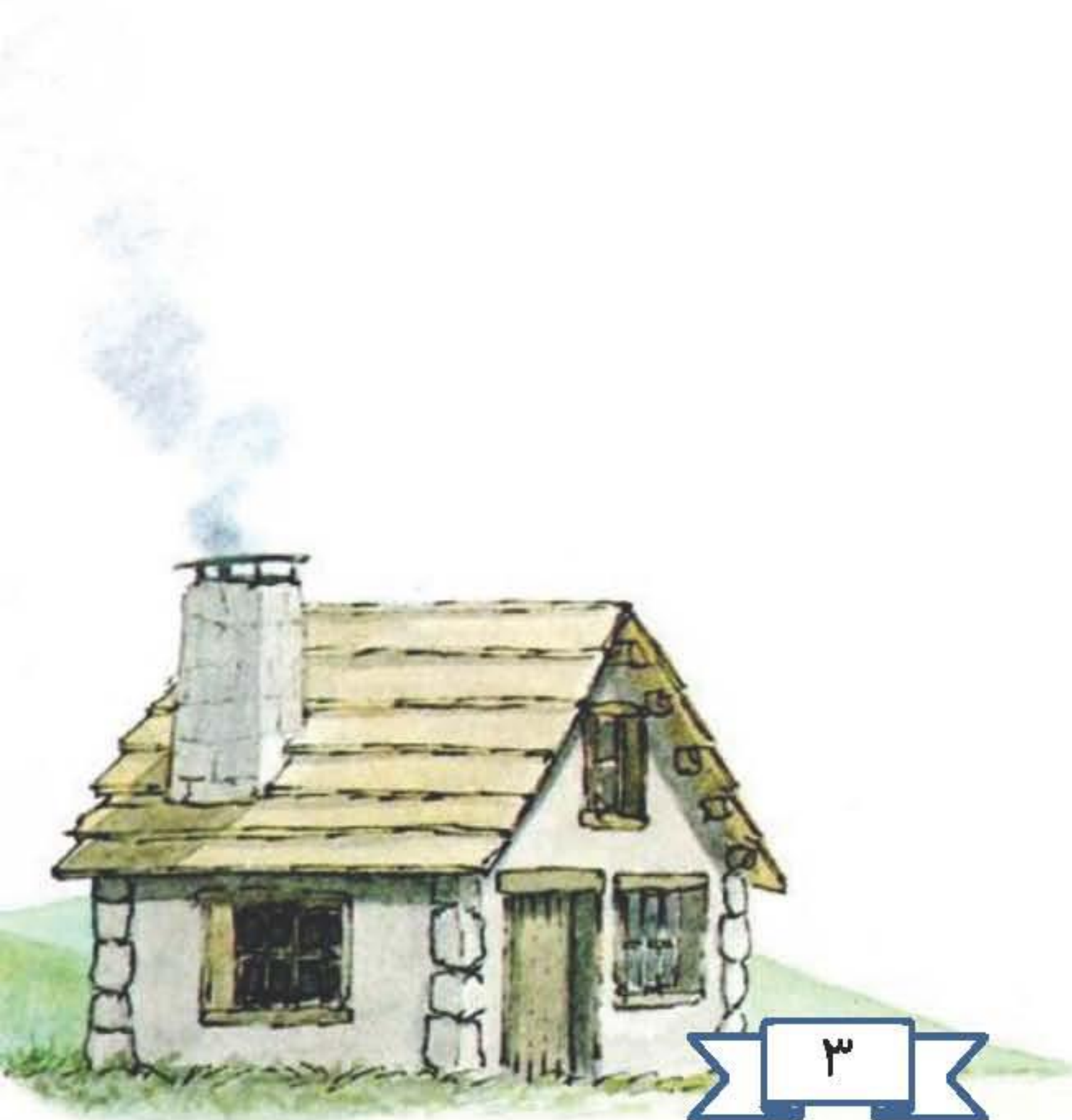
فعالیت‌ها

صفحه ۳۱

واژه‌نامه تصویری



روزی روزگاری هیثم شکن فقیری با دو بچه اش به نامهای
هانسل و گرتل زندگی می کرد. مادر بچه ها از دنیا رفته بود
و هیثم شکن با یک زن بد اخلاق ازدواج کرده بود. نامادری
چشم دیدن بچه ها را نداشت و با آنها پدر فزاری می کرد.





زمان برای هانسِل و گرِتل خیلی سخت می گذشت.
یک شب همسر هیزم شکن به او گفت:
- غذای کافی در خانه برای همه ما نیست. ما دیگر نمی
توانیم از بچه ها مراقبت کنیم. آن ها را به جنگل ببر و
همانجا رهایشان کن.
هانسِل و گرِتل حرف های پدر و مادر را شنیدند. آن ها
خیلی ترسیده بودند.
گرِتل در حالی که گریه می کرد گفت:
- وای حالا چه کار کنیم؟ در جنگل حتما گرگ ها ما را می
خورند.
هانسِل گفت:
- گریه نکن گرِتل، اگر آن ها ما را در جنگل رها کنند ما راه
خانه را پیدا می کنیم.
او از خانه بیرون رفت و تعداد زیادی سنگریزه جمع کرد و
در جیبش ریخت.
گرِتل پرسید:
- چه نقشه ای داری؟
هانسِل گفت:
فردامی فهمی. حالا بگیر راحت بخواب.





صبح زود، نامادری بدچنس با فریاد، هانس و گرتل را
صدا زد:

- بیدار شوید، باید برای جمع آوری هیئتم با هم به جنگل
برویم.

هانس و گرتل با پدر و نامادری به سوی جنگل حرکت
کردند. گرتل ترسیده بود و پدر غمگین.



ولی هانس نه غمگین بود و نه می ترسید. او سنگریزه ها
را یکی یکی از جیبش خارج می کرد و در مسیر می انداخت
تا هنگام برگشتن به خانه، راه را گم نکنند.



در وسط جنگل نامادری پدرچنس گفت:
- باید آتش روشن کنیم. شما همین جاباشید من و
پدرتان برای آوردن چوپ می رویم.
پدر و نامادری رفتند. هانسل و گرتل زیر یک درخت
منتظر ماندند. آنها خیلی انتظار کشیدند ولی پدر و
نامادری برنگشتند. هانسل گفت:
- گرتل ناراحت نباش، پیا تا سنگ هارا دنبال کنیم. ما
می توانیم از روی آنها، خانه را پیدا کنیم.





هائسل و گر تل تمام روز و شب را به دنبال سنگریزه ها
گشتند ولی نتوانستند آنها را بیابند. آنها گم شده بودند.
هر دو گرسنه و خسته و ناامید زیر درختی به خواب رفتند.
هنگامیکه بیدار شدند پرنده کوچک زیبایی را دیدند.
پرنده کوچک آواز قشنگی می خواند. هائسل و گر تل پرنده
را دنبال کردند.



پرنده کوچک آنها را به سمت خانه ای
کوچک برد. این خانه از کیک و شیرینی
ساخته شده بود. هانسِل و گرتل با هم
گفتند:

- بیا بخوریم.

گرتل گفت:

- من کمی کیک می خوردم.

هانسِل گفت:

- من کمی شیرینی می خوردم.

و هر دو با هم گفتند «خوشمزه است!»

و خندیدند.

کسی پرسید:

- چه کسی خانه مرا می خورد؟





پیرزنی از خانه بیرون آمد و گفت:
- سلام قندولک ها! گرسنه اید؟ بفرمایید داخل.
هانس و گرتل وارد خانه شدند. پیرزن به آنها شیر و
پیسکویت داد. آنها مقدار زیادی شیر و پیسکویت خوردند
و به خواب رفتند. اما پیرزن که یک جادوگر بدجنس بود،
می خواهد هانس و گرتل را بخورد!





صبح قبل از بیدار شدن کود کان پیرزن جادو گر، هانس را
گرفت و داخل یک قفس انداخت.

هانس چیغ زد:

- کمک! کمک!

گر تل با صدای او بیدار شد و با ترس از پیرزن پرسید:

- چه کار می کنی؟

پیرزن گفت:

- حرف نزن! پرو برای برادرت شیر و پیسکویت بیاور. او

باید چاق شود تا من او را بخورم.

گر تل گفت: «آه نه...» و به گریه افتاد.



گر تل هر روز به هانسل غذا می داد ولی او زیاد نمی خورد.
او نمی خواست که جادو گر او را بخورد. اما پیرزن که برای
خوردن او لحظه شماری می کرد هر روز به هانسل می گفت:
- انگشتت را به من نشان بده!

پیرزن می خواست ببیند که او چاق شده است یا نه؟ ولی
هانسل به او یک استخوان کوچک را نشان می داد.
پیرزن فریاد زد:

- من نمی فهمم تو چرا چاق نمی شوی؟!





یک روز که اوقات پیرزن تلخ شده بود، چیغ زد و گفت:
- هانس! تو هیچ وقت چاق نمی شوی! من فردا تو را
خواهم خورد.

گر تل که خواب بود با فریاد پیرزن بیدار شد و زاری کنان
گفت:

خواهش می کنم، لطفا پدرم را نخور!
پیرزن جادو گر گفت:

- ساکت شو، برو پرایم قلقل بیاور. می خواهم با پدرت
سوپ پیزم، من سوپ تند دوست دارم.
گر تل که حساسی تر سیده بود رفت قلقل بیاورد.







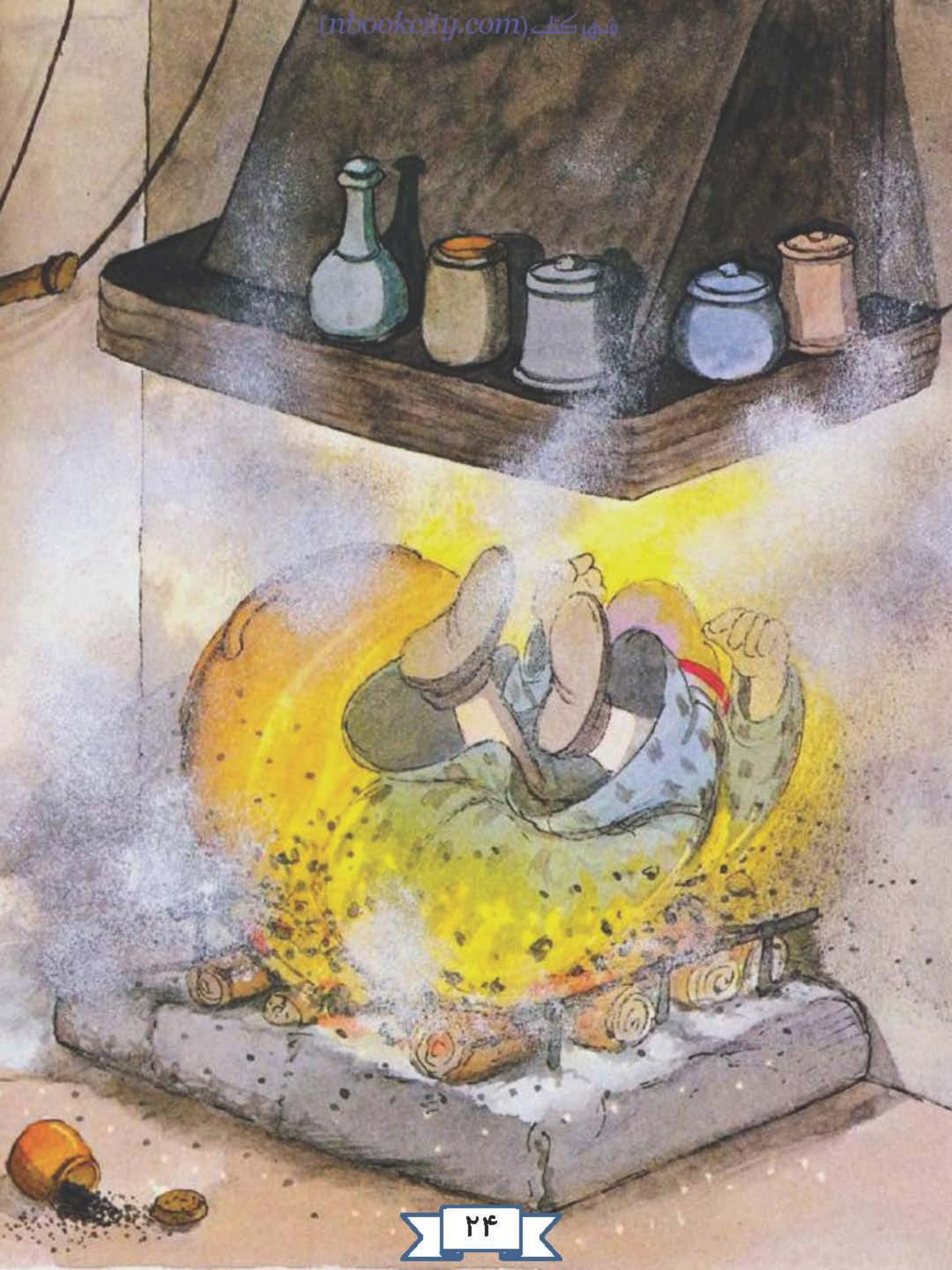
گر تل می خواست پدرش را نجات دهد. فکر
کرد و تصمیم گرفت. او قلقل زیادی به روی
پیرزن پاشید. حالا دیگر پیرزن جادو گر چایی
رانمی دید. او چیغ زد:

- کمک! من چایی رانمی بینم!

گر تل از فرصت استفاده کرد و پیرزن را به
درون آتش انداخت. پیرزن فریاد می کشید:
- آخ! سوختم.

گر تل به سمت قفس هانسل دوید.





گر تل در قفس راپاز کرد و هانسِل پیرون آمد. آنها خیلی خوشحال
بودند. هانسِل گفت:

- پیاطلاهای جادو گر بدجنس را برداریم.
گر تل گفت:

- درست است، موافقم.

آنها طلاها را برداشتند و از خانه جادو گر پیرون آمدند. آنها چند
پرنده را دیدند. هانسِل و گر تل با هم می خواندند:

«پرنده های کوچک، پرنده های کوچک
ما گم شده ایم و تنها ایم

پرنده های کوچک، پرنده های کوچک
لطفا ما را به خانه یمان برسانید!»





پرنده های کوچک آنها را به خانه شان رساندند. پدرشان وقتی
آنها را دید خیلی خوشحال شد و گفت:
- خیلی خوشحالم که به خانه برگشتید. نامادریتان دیگر اینجا
زندگی نمی کند، او از خانه رفته است.
هانس و گرتل طلاها را به پدرشان دادند. آنها دیگر گرسنه نمی
مانند، زیرا پولدار شده اند. حالا همه خوشحالند.



